

افغانستان
تاریخ سیاسی
فرهنگی



www.ketab.ir

سرشناسه: بارفیلد، توماس
عنوان و نام پدیدآور: افغانستان، تاریخ سیاسی و فرهنگی / نویسنده توماس بارفیلد؛ مترجم
مشخصات نشر: تهران: نشر جمهوری، ۱۴۰۳
مشخصات ظاهری: ۴۶۴ ص
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۸-۱۷-۴
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
شناسه افزوده: سلیمان، زهرا، مترجم
رده بندی کنگره: DS۳۵۷/۵
رده بندی دیویی: ۹۵۸/۱
شماره کتابشناسی ملی: ۹۵۵۰۹۳۹

از مجموعه کتاب های تاریخ و سیاست
افغانستان
توماس بارفیلد / ترجمه: زهرا سلیمیان



نشر جمهوری
صفحه آرا / مریم یکتائی
ویرایش / تحریریه نشر جمهوری
لیتوگرافی / نقش آور
چاپ و صحافی / فارابی
نوبت چاپ / اول، ۱۴۰۳
تیراژ / ۳۰۰ نسخه
شابک / ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۸-۱۷-۴

دفتر مرکزی / خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی،
خیابان ژاندارمری غربی، شماره ۸۸
تلفن: ۰۹۱۹۱۹۹۳۷۶ / همراه: ۰۶۶۴۸۵۱۱۴

حق چاپ و انتشار انحصاراً محفوظ است.
اینستاگرام / jomhooripublication
وبسایت / jomhooripub.com
پست الکترونیک / nashre.jomhoori@gmail.com

فهرست

۷	پیشگفتار
۱۱	مقدمه
۲۸	رویکرد کتاب
۳۱	فصل اول
۴۱	گروه‌های اصلی
۷۱	مناطق‌ی که با گذشت زمان پابرجا مانده‌اند
۹۴	فصل دوم
۱۵۰	فصل سوم
۲۱۶	فصل چهارم
۳۵۳	فصل پنجم
۴۳۵	فصل ششم
۴۵۳	منابع

www.ketab.ir

پیشگفتار

اولین بار حدود چهل سال پیش در دوران دانشجویی در سفری زمینی وارد افغانستان شدم و همچون دیگر مسافران متحیر از مناظر کشور و مجذوب مردمش شده بودم. برخلاف بقیه، بعدها دوباره به این کشور بازگشتم تا بیشتر درباره‌ی آن بیاموزم. این سفر دیگر هرگز پایان نیافت، بلکه فقط مسیر آن به نواحی مختلف، به کرات تغییر کرد. نخستین بار در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ مطالعات میدانی مردم‌شناسی در میان کوچ‌نشینان در شمال افغانستان انجام دادم و فرصت بی‌نظیری برای من فراهم آورد تا زندگی در روستاهای افغانستان را تجربه کنم. به جایی که تجربه‌اش، در آن زمان بسیار آسان می‌نمود و اکنون بسیار دشوار. آن زمان صلح و امنیت برقرار بود و خارجی‌ها فقط با اندکی عقل سلیم برای حفظ امنیتشان می‌توانستند در کشور به تنهایی سفر کنند. تحولات سیاسی در کابل به‌ندرت اثر قابل‌توجهی در خارج از پایتخت داشت. روزی که سلطنت ظاهرشاه (دوران سلطنت از ۱۹۳۳ تا ۱۹۷۳) در سال ۱۹۷۳ سرنگون شد، من در کابل بودم. آن زمان مهم‌ترین تغییر این بود که عکس‌های ظاهرشاه به‌سرعت از معرض دید جمع‌آوری و عکس‌های پسرعمویش، داود، جایگزین آن شد.

اما این آرامش پایدار نبود، زیرا کمونیست‌ها و اسلام‌گرایان افراطی که به‌دنبال قدرت در کابل بودند، سعی داشتند کشور را همسو با خود، تغییر دهند. چپ‌گرایان در اولین اقدام خود در سال ۱۹۷۸ شورشی برانگیختند که برای سرکوب آن، تعرض شوروی به افغانستان در اواخر سال ۱۹۷۹ شکل گرفت. در طول اشغال ۱۰ ساله‌ی افغانستان توسط اتحاد جماهیر شوروی، فقط با سفرهای گاه‌وبیگاه خود به پاکستان برای کار با پناهندگان افغان، از وضعیت این کشور مطلع می‌شدم. عقب‌نشینی روسیه در سال ۱۹۸۹ خوش‌بینی کاذبی در مردم ایجاد کرده بود. چون هیچ‌یک از قدرت‌های بزرگ

حاضر به سرمایه‌گذاری سیاسی و اقتصادی جهت دستیابی به توافق میان احزاب مجاهدین مستقر در پشاور و رژیم تحت حمایت شوروی در کابل نبودند. روس‌ها دیگر کاری با این کشور نداشتند، آمریکایی‌ها نیز با فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی در سال ۱۹۹۱ علاقه‌ی خود را به این کشور از دست داده بودند. این خود سرآغاز جنگ داخلی ۱۰ ساله شد که در آن رهبران اسلام‌گرا قدرت را به دست گرفتند و ثابت کردند که می‌توانند به اندازه‌ی کمونیست‌های سلب‌قدرت‌شده، بی‌رحم و تشنه‌ی قدرت باشند. همین دوران ذلت و درماندگی بود که موجب ظهور طالبان در اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰ شد. از جایگاه امن خود در ایالات متحده اخبار اندکی را که از افغانستان گزارش می‌شد دنبال می‌کردم اما به‌ندرت کسی در مورد کشور یا مردم افغانستان سؤال می‌پرسید. بدون شک منتقدان نظام تصدی دانشگاه، مرا در زمهری اساتید ناکارآمدی به شمار می‌آوردند که مطالب غامض و بی‌ربطی را به دانشجویان ارائه می‌دهد. چراکه سیاست‌گذاران فرزانه معتقد بودند که چین مردم و مکان‌های دورافتاده را می‌توان با خیال راحت از نظم نوین جهانی آمریکایی‌سازی کرد.

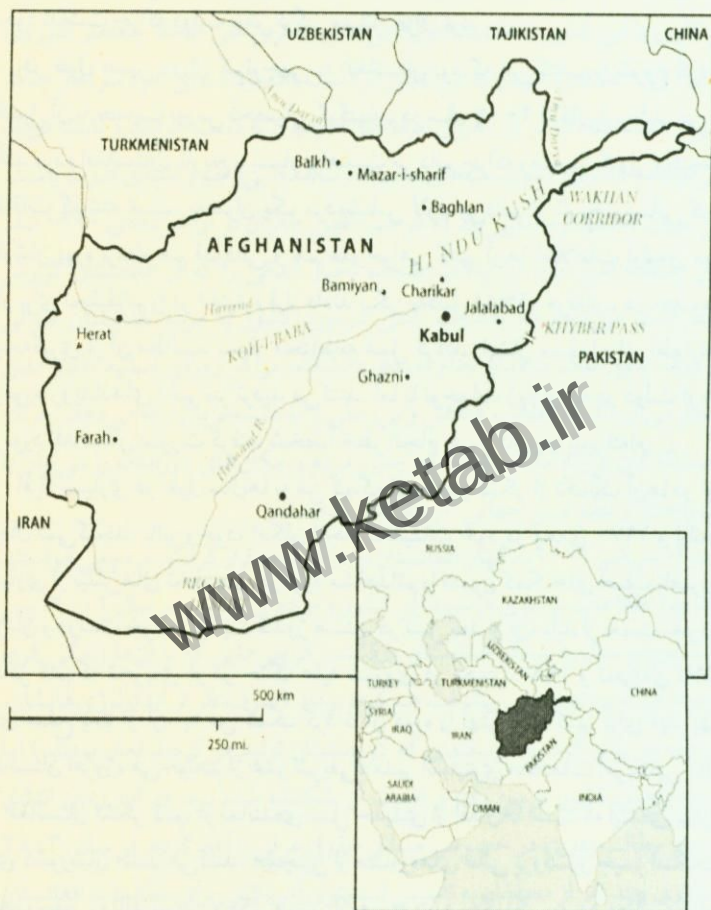
در ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱، ناگهان افغانستان در مرکز توجه قرار گرفت. مردم می‌خواستند بدانند چرا اطلاعات بیشتری در مورد این کشور و مردم آن به‌دست آمد. در سال ۲۰۰۲، پس از بیست‌و پنج سال به شمال افغانستان بازگشتم. کوچی‌هایی که با آن‌ها زندگی کرده بودم دوام آورده بودند و حتی پیشرفت هم کرده بودند (صرف‌نظر از ایدئولوژی‌هایشان، هنوز همه در بازار گوشت گوسفندی که کوچ‌نشینان تولید می‌کردند فعال بودند). اما زیرساخت‌های کشور از بین رفته و امنیت آن شکننده شده بود. در این زمان انتشار گسترده‌تر مطالب به‌ویژه در خصوص مسائل حقوق عرفی را آغاز کردم. در سال ۲۰۰۳، با همکاری چند نفر از محققان به تأسیس انستیتوی آمریکایی برای مطالعات افغانستان کمک کردم. از من برای ارائه‌ی سخنرانی‌های علمی متعدد و گاهی اوقات مشاوره به سیاست‌گذاران دعوت شد. توضیح درباره‌ی افغانستان و سیاست‌های آن برای کسانی که صرفاً پس از سال ۲۰۰۱ به این کشور علاقه‌مند شده بودند دشوار بود. نه به دلیل پیچیدگی آن، بلکه به دلیل کلیشه‌های خسته‌کننده‌ای که به‌عنوان بینش مطرح می‌شد

و کمتر سیاستمداری به فکر مشورت با افغان‌هایی که به زبان انگلیسی مسلط نبودند، می‌افتاد. در هر صورت بعد از سال ۲۰۰۲، اشتیاقی برای تعامل واقعی در افغانستان وجود نداشت چراکه دولت بوش درگیر مسائل عراق بود.

در طول همین دوران کم‌توجهی به افغانستان بود که این کتاب را شروع کردم و تکمیل آن با حمایت بورس تحصیلی گوگنهایم در سال ۲۰۰۷ امکان‌پذیر شد. من نیز مانند مردم افغانستان، تاریخ را بسیار پراهمیت می‌دانم چراکه وضعیت کنونی، نتیجه‌ی اتفاقات گذشته است. به‌عنوان یک مردم‌شناس لازم می‌دانم از تاریخ‌نویسانی که از آثارشان بهره‌برده‌ام هم قدردانی و هم عذرخواهی کنم. آن‌ها اطلاعات اولیه‌ی مورد نیاز برای تحقیقاتم را در اختیارم قرار دادند لیکن به‌دلیل اخلاق حرفه‌ای، در خصوص نتیجه‌گیری از آن مطالب، بسیار محتاطانه عمل کردند. ایشان مسلماً برای اظهارنظر در مورد رویدادهای اخیر نیز تردید می‌کنند. اما با توجهات زیادی که در دولت او‌باما در مورد افغانستان صورت گرفته، شخصاً خطر انجام چنین کاری را پذیرفته‌ام.

افراد بسیاری در طول سال‌ها به من کمک کرده‌اند و تشکر از تک‌تک آن‌ها در این مجال نمی‌گنجد. با این وجود، امکان انجام تحقیقات خود در دهه‌ی ۱۹۷۰ و ارائه‌ی بسیاری از بیش‌های تخصصی در مورد مشاهداتم را مدیران یک‌های آصف ناصری، میزبان و دوست خود در ولایت قندوز هستیم. در نسل بعد از آن، باید از نعمت نجومی تشکر کنم که تجربه‌ی او در جنگ علیه شوروی در دهه‌ی ۱۹۸۰ و تجربه‌ی تلاش برای صلح بعد از آن، به من کمک کرد تا آن دوره را بهتر درک کنم. برای فهم بهتر افغانستان امروز، می‌خواهم از عمر شریفی، مدیر انستیتوی مطالعات آمریکایی کابل در افغانستان تشکر کنم. او نماینده‌ی نسل جدیدی از افغان‌ها است که آینده‌ی بهتری برای کشورشان طلب می‌کنند. همچنین از مشاوره‌های عالی پروفیسور جیمز اسکات، جناب سفیر رونالد نیومن و دکتر ویتنی آزوف در مورد چگونگی بهبود مطالب کتاب بهره‌بردم. از ایشان برای خواندن دقیق، پیشنهادات و اصلاح اشتباهات تشکر می‌کنم. روشن است که مسئولیت هرگونه ایراد به‌جامانده در واقع برعهده‌ی شخص من است. این اثر را به پدرم تقدیم می‌کنم که عزم راسخ، هوش و انرژی همیشگی او موجب می‌شود به همان‌بودن با او که سنتی قدیمی در آمریکای جنوبی است افتخار کنم.

افغانستان



نقشه ۱: افغانستان

مقدمه

افغانستان محصور در خشکی، در قلب آسیا قرار دارد و سه منطقه‌ی مهم فرهنگی و جغرافیایی را به هم متصل می‌کند: شبه‌قاره‌ی هند در جنوب شرقی، آسیای میانه در شمال و فلات ایران در غرب. گرچه موقعیت جغرافیایی یک کشور سرنوشت آن کشور را تعیین نمی‌کند، اما افغانستان هزاران سال همچون دروازه‌ای برای خروج مهاجمان از ایران یا آسیای میانه و ورود به هند بوده است: کوروش کبیر، اسکندر مقدونی، محمود غزنوی، چنگیزخان، تیمور لک و بابر شاه برخی از مشهورترین این افراد هستند. در این دوران افغانستان تحت سیطره‌ی امپراتوری‌های مختلف بود و توسط خارجی‌ها با محوریت معدودی از افغان‌ها اداره می‌شد. ظهور افغانستان مدرن از قرن نوزدهم آغاز شد؛ درست زمانی که خاک افغانستان درگیر رقابت بین دو قدرت بزرگ هند بریتانیایی و روسیه‌ی تزاری، و علاوه بر آن دو دوره جنگ با انگلیس بود. افغانستان در جنگ‌های جهانی اول و دوم بی‌طرف باقی ماند، اگرچه در سال ۱۹۲۹ جنگ داخلی کوتاه‌مدتی را متحمل شد، اما پس از آن در اواسط قرن بیستم، افغانستان به عرصه‌ی کارزاری برای جنگ سرد بین ایالات متحده و اتحاد جماهیر شوروی تبدیل شد و این امر با حمله‌ی شوروی در سال ۱۹۷۹ به اوج خود رسید که سرانجام پس از ۱۰ سال شوروی عقب‌نشینی کرد. در جنگ داخلی بعدی که در دهه‌ی ۱۹۹۰ آغاز شد، افغانستان به کشوری ازهم‌پاشیده تبدیل شد و جهانیان آن را نادیده گرفتند. در آغاز قرن بیست و یکم، هنگامی که جنبش جهادی مسلمانان تندرو در افغانستان (القاعده)، حمله‌ی ۱۱ سپتامبر علیه ایالات متحده را برنامه‌ریزی کرد و آتش تهاجم تلافی‌جویانه‌ی آمریکا را برافروخت، افغانستان به صحنه‌ی جهانی بازگشت. از آن زمان تاکنون دولت جدید افغانستان برای ایجاد ثبات در کشور در مقابله با شورش اسلام‌گرایان همواره در تلاش بوده است.

این همه توجه و تمرکز بر جنگ و تلاش برای رسیدن به پیروزی در طول تاریخ این کشور، موجب شده تا جمعیت و مردم این سرزمین تحت الشعاع قرار گیرند، به طوری که جنگجویان خشن، مردم را چون موانعی در مسیر پیروزی یا عاملی در جهت غیرقابل کنترل شدن منطقه می دانستند. در نتیجه، افغانستان مدت ها است که فقط پس زمینه ای مبهم در یک صحنه ی نمایش بین المللی باقی مانده و دیگران در آن صحنه نقش های اصلی را بازی می کنند. اغلب به نظر می رسد که مردم افغانستان در این نمایش فقط یک گروه کر در پشت صحنه ی تئاتر هستند، البته به استثنای سلاح های ایشان که همواره جدیدترین نوع آن است. اما این کتاب موضوع دیگری را بیان می دارد. به این معنی که خود افغان ها را به عنوان بازیگران اصلی در نظر می گیرد که کشور و پویایی سیاسی آن را درک می کنند، و این سؤال را بررسی می کند که چگونه طی قرن ها حاکمان افغانستان مشروعیت سیاسی را به دست آورده اند و نظم را در این کشور برقرار ساخته اند.

پرداختن به موضوع نظم سیاسی به صورت مطلق غالباً موجب نادیده گرفتن فرهنگ و دور ماندن از تاریخ می شود، اما رویکرد مردم شناسی این کتاب، به هر دو مقوله ی فرهنگ و تاریخ اهمیتی یکسان می دهد. روشن است که در تفاوت های کشورهای سونیس و یوگسلاوی که کشورهای چندملیتی هستند، امری کاملاً طبیعی است، زیرا هر دو کشور اروپایی بوده و از نظر جغرافیایی نیز چندان از هم دور نیستند. اما در مورد افغانستان که سرزمین دوردستی است و از نظر فرهنگی بیگانه، می توان از بررسی چنین ویژگی هایی در مورد آن صرف نظر کرد. واقعیت این است که هرچه مردم دنیا درباره ی کشوری اطلاعات کمتری داشته باشند، کلی بافی در مورد آن کشور برایشان آسان تر است. آیا اساساً همه ی اختلافات قومی و مذهبی، جوامع مسلمان، اقتصادهای توسعه نیافته، جنبش های تروریستی و جوامع ازهم پاشیده، به ویژه در کشورهای فقیر، از جهات مختلف مانند هم هستند؟ متأسفانه چنین نیست، شاید این جوامع در ظاهر یکسان و متحدالشکل به نظر برسند، اما پذیرفتن این امر تصویری خام و فریبنده است. ممکن است افغانستان شباهت هایی با کشورها و جوامع دیگر داشته باشد اما باید با

استناد به اسناد و مدارک در این موضوع یقین حاصل کرد.

مضمون کتاب

این کتاب به چهار پرسش مهم پرداخته که اهمیت خاصی در درک کشور افغانستان و مشکلات امروزی آن دارند.

در حوزه‌ی بین‌الملل

- چگونه افغانستان که بیش از هزار سال تحت سلطه‌ی پادشاهان و فرمانروایان بیگانه قرار داشته، در قرن نوزدهم و بیستم پس از آنکه انگلیس‌ها و روس‌ها طی جنگ‌های متوالی مجبور به عقب‌نشینی شدند، به "گورستان امپراتوری‌ها" شهره شد؟
- چرا تهاجم آمریکا در سال ۲۰۰۱ که باعث سرنگونی طالبان شد، بی‌درنگ شورش ملی برپا نکرد (مانند آنچه در عراق رخ داد) و چرا با این وجود هنوز در این کشور ثبات ایجاد نشده است؟
- چرا تلاش‌های بیگانگان برای تغییر سیاست، ساختارهای اجتماعی و دولت افغانستان تا این حد بی‌ثمر بوده است؟

در حوزه‌ی داخلی

- چگونه یک سلسله‌ی حاکم که در سال ۱۷۴۷ تأسیس شد موفق شد تا سال ۱۹۷۸ تسلط خود بر مردمانی چنین سرسخت را حفظ کند و چرا از آن زمان تاکنون دولت افغانستان برای برقراری مجدد نظم مشروع سیاسی، چنین دشواری‌هایی را تحمل کرده است؟
- چرا کشوری که عبارت "بالکانیزه" برای آن ایده‌آل به نظر می‌رسد، علی‌رغم تقسیمات فراوان به‌عنوان یک دولت ملی، نشانه‌های چندانی از تجزیه نشان نمی‌دهد؟
- چرا و چگونه نفاق‌ها بر سر ساختار دولت و سیاست‌های آن در جامعه‌ی افغانستان منجر به دوره‌های متعدد فروپاشی دولت از دهه‌ی ۱۹۲۰ به بعد شده است؟
- این کتاب نشان خواهد داد که مفیدترین راه برای پرداختن به این پرسش‌ها، بررسی مفاهیم قدرت و مشروعیت سیاسی در افغانستان طی دوره‌ای طولانی است،

مفاهیمی که مدام در حال تغییرند. همچنین خواهیم دانست که چگونه مشارکت در سیاست ملی دامنه‌ی وسیع‌تری از مردم را در بر می‌گیرد. هنگامی که رقابت در ساختار سیاسی به پایین‌ترین حد می‌رسد حاکمان به‌سادگی مشروعیت و اقتدار خود را حفظ می‌کردند، زیرا تهدیدها فقط از طرف تعداد معدودی از مدعیان بود. در مقابل زمانی که نظام سیاسی آزادتر بود و شرکت‌کنندگان بیشتری برای کسب قدرت رقابت می‌کردند، دستیابی به اقتدار انحصاری بسیار دشوارتر می‌نمود. در نبود ساختار سیاسی جایگزین، چنین نزاع و کشمکش‌هایی برای کسب قدرت، در واقع تهدید به ایجاد اخلال در کل جامعه بود. در بدترین موارد، وضعیتی بی‌ثبات به وجود می‌آمد که هیچ‌کس نمی‌توانست بدون درگیری پی‌درپی مسلحانه، به قدرت و مشروعیت کافی دست یابد و نظم سیاسی را در کشور برقرار کند.

افغانستان در بیشتر طول تاریخ خود از این نوع فروپاشی دولت و بی‌نظمی سیاسی اجتناب کرده است، زیرا "حاکمان حرفه‌ای" تنها افرادی بودند که برای کسب قدرت رقابت می‌کردند؛ این افراد اعضای خاندان حاکم بودند که دولت را موروثی و حاکمیت را پیشه‌ی خود می‌دانستند. حق حاکمیت به‌پس‌دادی و رقابت‌تثبیت می‌شد و دو ویژگی داشت. اولین ویژگی عدم مداخله (نظامی یا سیاسی) به‌سپردن بود که اغلب به گله‌ی گوسفندان تشبیه می‌شدند. ویژگی دوم این بود که رقابت برای دستیابی به مقام عالی فقط در میان افراد خاندان حاکم یا مهاجمان خارجی درمی‌گرفت. حاکمان در قدرت، هرگز از جانشینی خود با فردی از گروه‌های زیردست در جامعه هراس نداشتند زیرا اگرچه امکان داشت این گروه‌ها در مبارزات سیاسی به‌عنوان متحدان یا دشمنان آن‌ها وارد میدان شوند اما واقعیت این بود که آن‌ها خودشان را به‌عنوان حاکمان بالقوه باور نداشتند. این دو ویژگی، به‌خصوص در امپراتوری‌هایی که حاکمان ترکی-مغولی تأسیس کرده بودند مشهود بود، به‌طوری‌که از اواسط قرن دهم تا آغاز دوران استعمار غرب، تقریباً تمام سلسله‌های حاکم، از ترکیه‌ی مدرن تا شمال هند را بنیان نهادند.

ظهور طبقه‌ی "حاکمان حرفه‌ای" محصول یک فرهنگ سیاسی و بر اساس سلسله‌مراتب بود. آن‌ها معتقد بودند که حق حاکمیت یا حتی رقابت برای کسب قدرت

فقط خاص مردانی از گروه‌های خاص و طراز اول است. آن‌ها مجبور نبودند به حمایت مردمی اعتماد کنند، زیرا برای این منظور از سربازان مزدور (که هزینه‌ی آن‌ها از طریق پرداخت خراج یا مالیات بر تجارت و کشاورزی تأمین می‌شد) و عوارض فنودالی (که توسط کسانی که حاکم به آن‌ها املاک و زمین اعطا کرده بود پرداخت می‌شد) استفاده می‌کردند. تنها معترضان مهم داخلی مقابل این نظام سیاسی انحصاری، جنگجویان قبیله‌ای سازمان‌یافته در قالب گروه‌های تباری و ساکنان مناطق حاشیه‌ای بودند که دولت‌ها نمی‌توانستند به‌طور مستقیم بر آن‌ها نظارت کنند. این افراد طرفدار تساوی انسان‌ها بودند و مشروعیت هیچ مرجع خارجی را نمی‌پذیرفتند، اما نقش کم‌رنگی در سیاست داشتند مگر در مواردی که قدرت دولت ضعیف می‌شد. در چنین شرایطی گروه‌های قبیله‌ای در مناطق حاشیه‌ای می‌توانستند سلسله‌ای را سرنگون کنند و حکومت را به تصرف خود درآورند. با این وجود ساختار این نظام سیاسی تغییر نکرد، زیرا رهبران این گروه‌های قبیله‌ای به‌سرعت مهارت را در انحصار خود درمی‌آوردند و پیروان قدیمی خود را به حاشیه می‌رانند. به‌عنوان مثال حاکمان درانی افغانستان (۱۷۴۷ تا ۱۹۷۸) که از نظام قبیله‌ای برای طلب پشتون‌نشت گرفته بودند، از الگوی سلسله‌مراتبی حکومتی استفاده کردند تا قدرت را در انحصار خاندان خود حفظ کنند. این حاکمان، نهادهای سیاسی دموکراتیک و فدرال محلی بین قبایل پشتون را کنار گذاشتند و خودکامگی را در پیش گرفتند. به همین سبب روابط بین قبایل پشتون و رهبران به اصطلاح انتخابی آن‌ها همیشه رابطه‌ای آشفته بود که همکاری (یا درگیری) در آن به مسائل روز بستگی داشت. گسترش روزافزون قدرت‌های استعماری غرب در قرن نوزدهم باعث تغییر اکولوژی سیاسی منطقه شد، به‌طوری‌که سنت دیرینه‌ی اقتدار قدرت در افراد طراز اول خاندان حاکم رو به زوال رفت. از بدو تأسیس سلسله‌ی درانی در سال ۱۷۴۷ تا ۱۸۳۸ حاکمان افغانستان صرفاً رقبای معدودی از میان خویشاوندان نزدیک خود داشتند. گروه‌های قبیله‌ای نیز از این کشمکش‌های دودمانی دور بودند، و فقط خواستار این بودند که طرف پیروز رقابت به حقوق عرفی آن‌ها احترام بگذارد. حمله‌ی انگلیس در سال ۱۸۳۹ و سپس در ۱۸۷۸، باعث تغییر این الگو شد.

اگرچه مردم افغانستان هر بار انگلیسی‌ها را بیرون راندند، ولی این امر فقط به یاری شبه‌نظامیان روستایی در شورش‌هایی که خاندان حاکم هیچ کنترلی بر آن‌ها نداشت انجام می‌پذیرفت. این موضوع رفتار متناقضی ایجاد کرد به این شکل که حاکمان افغانستان برای بیرون‌راندن مهاجمان خارجی، شبه‌نظامیان را تشویق به مقاومت مسلحانه می‌کردند، اما پس از پایان جنگ از تقسیم قدرت با آن‌ها امتناع می‌ورزیدند. به‌علاوه این امر جرئت و شهادت لازم را برای دفاع از اسلام و ملت افغانستان فراهم کرد، ولی به تضعیف انحصار امتیاز سلطنتی انجامید. هر بار که بسیج نظامی مردمی یک بحران را با موفقیت پشت‌سر می‌گذاشت، بازگرداندن اقتدار دولت دشوارتر، و اختلافات بر سر اینکه حق حاکمیت دولت با چه کسی است، حادث‌تر می‌شد. در طول قرن نوزدهم این گردن‌کشی‌ها علیه قدرت خاندان حاکم عمدتاً علیه و خشی باقی ماند زیرا سنت فرهنگی انحصارطلبی دودمانی همچنان بر قدرت پادشاه بود. پس از پایان جنگ اول انگلیس و افغانستان در سال ۱۸۴۲، خاندان محمدزی بدون هیچ چالش مهمی از سوی رقبای خود، قدرت را همچنان در دستان خود حفظ کرد.

پس از سال ۱۸۸۰، در پی وقوع جنگ دوم انگلیس و افغانستان وضعیت تغییر کرد. امیر جدید، عبدالرحمن، نظام دولت غیرمتمرکز را که در آن قبایل و مناطق در ازای اطاعت از مرجع قانونی دولت کابل از استقلال بالایی برخوردار می‌شدند، لغو کرد. به همین جهت هنگامی که با شورش‌های بی‌شمار بستگان خود و گروه‌های منطقه‌ای روبه‌رو شد علیه مردم خود جنگید تا جایی که او و دولتش دیگر هیچ رقیبی نداشتند. ظلم و ستم عبدالرحمن اگرچه برای حکومت مؤثر بود، اما خشم و ناخشنودی از این ستمگری واکنش سیاسی‌ای ایجاد کرد که در طولانی‌مدت موجب تضعیف جانشینان او شد. سپس در سال ۱۹۲۹ جنگ داخلی درگرفت و در نتیجه نوه‌اش، پادشاه امان‌الله (دوران سلطنت از ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۹) مجبور به استعفا و کناره‌گیری از حکومت شد. پس از آن غاصبی تاجیکی در کابل به مدت ۹ ماه قدرت را در دست گرفت تا اینکه رجال سلطنتی، قبایل پشتون را علیه او بسیج کردند و محمد نادرشاه را که یکی از بستگان

او بود بر تخت نشاندند. با استقرار نظام پارلمانی در سال ۱۹۶۴، مشارکت سیاسی گسترش یافت، اما ظاهرشاه از واگذاری اختیارات اجرایی خود به پارلمان امتناع ورزید. او با کودتای جمهوری خواهی توسط پسرعموی خود داوود در سال ۱۹۷۳ برکنار شد. سپس کودتای کمونیستی در سال ۱۹۷۸ به زندگی داوود و حکومت جمهوری او خاتمه داد و بدین ترتیب ۲۳۰ سال فرمانروایی این سلسله پایان یافت. به هر حال، این دگرگونی درگیری غیرقابل مهاری را شعله ور ساخت و در پی آن به حمله شوروی و اشغال افغانستان (۱۹۸۹-۱۹۷۹) انجامید و جریان جنگ های انگلیس و افغانستان در مقیاس وسیع تکرار شد: در قالب بسیج گروه ها در سراسر کشور در برابر (یا حمایت) از رژیم جدید.

کودتای کمونیستی و تعرض شوروی بیش از هر رویداد دیگری، از مسئله ی مشروعیت سیاسی در افغانستان پرده برداشت. سنت قدیمی خاندان از بین رفته بود و چیزی برای جایگزینی آن نداشت. این مسئله که چه کسی و بر چه اساسی حق حاکمیت دارد، حتی پس از عقب نشینی اتحاد جماهیر شوروی در سال ۱۹۸۹ و فروپاشی رژیم دست نشانده ی آن در سال ۱۹۹۲ عملاً بی حل باقی ماند. جناح های مختلف مقاومت مجاهدین که فاقد هرگونه وحدت سیاسی و تأکید بر تأثیر میان خود بودند، کشور را به سوی جنگ داخلی سوق دادند و زمینه های ظهور طالبان را فراهم ساختند. این درگیری ها ساختار رسمی دولت را که برای آن می جنگیدند از بین برد و بخش اعظم جمعیت افغانستان را درگیر مبارزات سیاسی کرد. تمام گروه های قومی و منطقه ای در افغانستان از نظر سیاسی و نظامی قدرت یافتند و روند متمرکزسازی را که توسط عبدالرحمن تحمیل شده بود، معکوس ساختند.

استراتژی مقاومتی که به کار گرفته شد تا کشور را برای شوروی اشغالگر غیرقابل کنترل کند، موفق بود اما متأسفانه باعث شد که افغانستان برای خود افغان ها نیز غیرقابل کنترل شود. با وجودی که مردم افغانستان بارها در دوره های قبل، فروپاشی دولت را تجربه کرده بودند اما این بار اجتماع سیاسی کشور به یک اختلال خودایمنی مبتلا شده بود، به طوری که آنتی بادی های مقاومت هرگونه ساختار حاکمیت را تهدید

به نابودی می‌کردند، بدون توجه به اینکه چه کسی یا کدام ایدئولوژی آن را کنترل می‌کند. دلیل پیچیدگی این مسئله، ضعف ساختاری در طول قرن‌ها بود: چراکه تمام دولت‌های افغانستان برای برقراری ثبات مالی به کمک‌های خارجی وابسته بودند. در پی فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی، افغانستان برای اولین بار پس از ۱۵۰ سال خود را بدون حمایت قدرت‌های جهانی دید و از این رو برای تأمین بودجه‌ی دولت مرکزی، دیگر در آمد قابل توجه منابع خارجی را در اختیار نداشت. به دلیل بی‌تفاوتی و عدم کمک از سوی قدرت‌های بزرگ خارجی و به‌طور کلی جامعه‌ی بین‌المللی، این کشور دیگر نمی‌توانست مانند گذشته روی پای خود بایستد و دوام بیاورد.

جنگ داخلی مجاهدین که به بن‌بست رسیده بود، درها را برای مداخله‌ی کشورهای همسایه در امور افغانستان گشود، کارگزاران قدرت‌های قومی منطقه‌ای را تقویت کرد و بهره‌گیری از ضعف افغانستان توسط گروه‌های اسلام‌گرای خارجی را تسهیل کرد. در صف مقدم این گروه‌های اسلام‌گرا، طالبان بود که با حمایت پاکستان و جهادگرایان خارجی قدرت را در سال ۱۹۹۶ میلادی به دست گرفت. اگرچه آن‌ها حکومت خود را در قالب اسلام توجیه می‌کردند؛ اما افراد طالبان عمدتاً پشتون بودند و سایر گروه‌های قومی را دشمن می‌دانستند. آن‌ها تقریباً تمام کشور را تسخیر کرده بودند، اما هرگز نتوانستند حتی یک دولت واقعی ایجاد کنند و افغانستان همچون گذشته کشوری شکست خورده باقی ماند. به دنبال حملات ۱۱ سپتامبر به نیویورک و واشنگتن دی سی، طالبان به عنوان متحد القاعده اسامه بن لادن، هدف اول انتقام از طرف ایالات متحده قرار گرفت. طالبان حتی با سرعتی بیش از آنکه ظهور کند، سقوط کرد: به محض آنکه شکست ایشان مسلم شد، تمام مناطق کشور (از جمله جنوب پشتون) علیه طالبان ایستادند. خلاف انتظار، افغان‌ها از نیروهای خارجی استقبال کردند، چراکه آن‌ها را همچون سنگری برای محافظت در برابر نیروهای نظامی بی‌شمار افغان که کشور را به ورطه‌ی نابودی کشانده بودند، می‌دیدند. واضح و مبرهن بود که دولت و اقتصاد افغانستان نیز بدون تزریق گسترده‌ی کمک‌های خارجی قابل احیا نبود. جنگ‌های دیگر موجب آوارگی افغان‌ها از کشور شده بود، اما در عوض، پایان این جنگ حدود

چهار میلیون نفر را به کشور بازگرداند و این رقم تاکنون بیشترین تعداد پناهجویانی بوده که به میهن خود بازگشته‌اند (امری که بخش اعظم آن داوطلبانه انجام شده است).

پس از استقرار حکومت در سال ۲۰۰۲، برای ایجاد مشروعیت سیاسی، بازسازی دولت افغانستان در رأس امور قرار گرفت. استقرار نظام سیاسی جدیدی که عاری از اتهام اعمال قدرت بیگانگان باشد، امری خاص و حساس بود. متعهد بودن به اربابان خارجی، مشروعیت دولت‌های افغانستان را به بدترین شکل خدشه‌دار کرده بود. اگرچه دولت افغانستان اهداف شایسته‌ای داشت، اما ساختار آن در قرن بیست و یکم به طرز مهلکی دچار نقصان بود، زیرا سرزمینی که استبداد در آن دیگر به لحاظ سیاسی بقایی نداشت سعی در بازگرداندن نظامی داشت که برای مستبدین طراحی شده بود. جامعه‌ی بین‌الملل تصور می‌کرد که در صورت تأیید گزینه‌های انتخابی چنین نظامی، مشروع شناخته خواهد شد. اما افغانستان روش‌های سیاسی خاص خود را داشت که انتخابات در آن هیچ نقشی بازی نمی‌کرد. دولت حکومتی با رأی اکثریت برای اقلیت‌های منطقه‌ای و قومی کشور روشن و آشکار بود. علاوه بر این، به نهادهایی که به دولت مرکزی وابسته نبودند قدرت بسیار کمی تفویض شده بود. از این رو گفت‌وگو در مورد دموکراسی نیز دشوار بود. قانون اساسی سال ۲۰۰۴ حکومتی را ایجاد کرد که از حکومت‌های سلطنتی متمرکز و حکومت‌های دیکتاتوری که مشخصه‌ی رژیم‌های قبلی بودند، وجه تمایز چندانی نداشت. به این ترتیب، هرگونه بحث و گفت‌وگو در مورد مشارکت همگانی و مردمی، حتی در سطح محلی ممنوع بود. والیان ولایات، مقامات پلیس و حتی معلمان مدارس نیز بدون مشورت و منحصراً توسط دولت مرکزی در کابل منصوب می‌شدند.

اساس‌گرایی به سمت متمرکزسازی، این ادعا بود که بدون کنترل قاطعانه و جدی توسط رأس حکومت، کشور از هم پاشیده و تجزیه خواهد شد. بسیاری از بازیگران صحنه‌ی بین‌المللی که اتفاقات اخیر یوگسلاوی سابق در خاطرشان نقش بسته بود از این ترس داشتند که اگر فرصتی فراهم شود، افغان‌ها ناگزیر به دنبال تجزیه‌ی کشور به دسته‌های قومی و منطقه‌ای خواهند بود. با این وجود، از بین مشکلات فراوان کشور،

گرایش به تجزیه‌ی قومی هرگز گرایش سیاسی قدرتمندی در افغانستان نبوده، و این به دلیل وجود تناقض ظاهری است: چراکه قومیت بدون ملی‌گرایی و سیاست عملی تا حد زیادی از طرز تفکر و باورهایشان دور بود. با اینکه افغانستان به گروه‌های منطقه‌ای و قومی مختلف تقسیم شده بود و آن‌ها می‌توانستند به راحتی بدون دخالت یکدیگر زندگی کنند، اما با این حال هیچ فشاری برای تجزیه‌ی کشور به بخش‌های کوچک‌تر وجود نداشت. مردم افغانستان داشتن کشوری متحد را بیش از گزینه‌های دیگر سودمند می‌دانستند، به‌ویژه به این دلیل که یک کشور یکپارچه می‌توانست چون سدی در برابر مداخله‌ی بی‌دلیل همسایگان خود بایستد. بنابراین هیچ‌یک از افغان‌ها اشتیاق سیاسی برای چنین طرحی نداشتند. مردم افغانستان هم از رژیم سوسیالیستی رادیکال و هم از رژیم اسلام‌گرای تندرو رنج می‌بردند و به نظر نمی‌رسید تحت تأثیر ایدئولوژی جدید ملی‌گرایانه‌ی قومی قرار گیرند.

برای کسب مشروعیت در افغانستان پس از سال ۲۰۰۱، بهترین روش، تشخیص این موضوع بود که عملکرد دولت بهتر از شکل آن است، اینکه برای مردمی که در آنجا زندگی می‌کنند چه کاری می‌توانه انجام دهد. پس از یک ربع قرن جنگ و نابسامانی اجتماعی، مردم معمولی افغانستان به دنبال ثبات اقتصادی و مجالی برای زندگی عادی بودند. از قضا، این همان چیزی بود که نظام‌های حاکم پیشین و حکومت‌های خاندانی از دیرباز در طول قرن‌ها برای آن‌ها مقرر می‌داشتند: امنیت جان و مال در ازای فرمان‌برداری. مطمئناً هدف والاتر، مشارکت سیاسی از نوع دموکراتیک مدرن بود و با توجه به خودمختاری بالفعل گروه‌های قومی-منطقه‌ای افغانستان، به چیزی بیش از این نیاز بود تا ثبات در کشور برقرار شود. اما همان‌طور که مسائل فعلی نشان می‌دهد، دست‌اندرکاران سنت‌های قدیمی و غیرجذاب قدرت، می‌دانستند که اولین نقش دولت تأمین امنیت برای مردمش، و حفاظت از مردم در مقابل دشمنان، بدون ایجاد بی‌نظمی و اغشاش داخلی است. قبل از آنکه گذشته را کاملاً نفی کنیم، بهتر این است که بفهمیم چگونه افغان‌ها اغلب به این موفقیت دست یافته‌اند.

ساختار کتاب

مضامین ذکر شده در بالا، در چهارچوب فرهنگی و تاریخی صورت می گیرند و این کتاب آن ها را در همین چهارچوب تحلیل می کند. فصل اول طرح کلی از سرزمین و مردم افغانستان را معرفی می کند. شاید متخصصان این فن بخواهند از بخش های توصیفی صرف نظر کنند چون از قبل با آن ها آشنایی دارند، اما کسانی که افغانستان برایشان تا حد زیادی ناآشناست، نیاز به درک اساسی از کشور دارند تا مطالب دقیق تری که در فصل های بعدی ارائه می شود برایشان قابل فهم باشد. خوانندگانی که بیم آن را دارند که هنگام مطالعه شاید نتوانند این تعداد بی شمار گروه های مختلف را دنبال کنند، باید به یاد داشته باشند که هنگام پیگیری تیم های ورزشی مورد علاقه خود این کار را به سادگی انجام می دهند، بنابراین در اینجا در نظر گرفتن گروه های مختلف به عنوان فهرست "لیگ افغانستان"، کار را آسان می کند. چراکه با این روش، برخی از تیم ها از دیگران مهم تر می شوند و باعث ایجاد شور و اشتیاقی مانند وفاداری و نفرتی قابل قیاس می شوند، در حالی که برای مشاهده کنندگان بی طرف هم و درک مطالب دشوارتر است.

همان قدر که نحوه زندگی مردم افغانستان مهم است، دانستن اینکه این مردم چه کسانی هستند نیز اهمیت دارد. گردشگرانی که گاه به گاه به افغانستان سفر می کنند بدون استشنا این کشور را "قرون وسطایی" توصیف می کنند. جای اینکه چنین افرادی را به خاطر تعصبات قومیت گرایانه یا شرق گرایانه شان مورد سرزنش قرار دهیم، باید متذکر شوم که اطلاق این استعاره ی رایج تا حدی صحیح است. افغانستان "قرون وسطایی" است، به این معنا که مذهب هنوز در فرهنگ و سیاست آن نقش تعیین کننده ای دارد، به همان اندازه که پیش از دوران روشنگری در اروپا وجود داشت. به این معنا که اقتصاد معیشتی غیر مکانیزه ی روستایی، معماری خشت و گلی، و کاروان های کوچ نشینان را از دوهزار سال پیش تاکنون حفظ کرده است. اما ظاهر ماجرا می تواند گمراه کننده باشد: زیرا همین افراد بظاهر "متوقف شده در زمان" در دهه ی ۱۹۸۰ با استفاده از موشک های استینگر ایالات متحده، به هلی کوپترهای شوروی در آسمان شلیک می کردند و اکنون به اندازه ی سایر مردم روی زمین به تلفن های همراه معتاد شده اند.

به علاوه انسان‌ها در دنیای فیزیکی زندگی می‌کنند. رشته‌کوه‌ها و رودخانه‌های افغانستان مناطقی را تعریف می‌کنند که بسیار قدیمی‌تر از دولت ملی‌ای به نام افغانستان امروز هستند. این مناطق چیزی فراتر از چند نام روی نقشه است. آن‌ها الگوهای زیستگاهی و مسیرهای تجاری را تعیین کرده‌اند، همچنین طی هزاران سال فرهنگ‌های محلی مختلفی به وجود آورده‌اند. فرهنگ‌هایی که هرکدام در اطراف یکی از شهرهای بزرگ کشور (هرات، قندهار، مزارشریف و کابل) متمرکز شده و به عنوان قطب‌های منطقه‌ای در افغانستان عمل می‌کنند و کشور را با جهان خارج پیوند می‌دهند. صرف نظر از اینکه هویت‌های محلی، این مناطق را از هم جدا می‌سازد، به عنوان بخشی از سرزمین ترکی-فارسی دارای تاریخ و سنت سیاسی-فرهنگی مشترک نیز هستند. از نظر جغرافیایی سرزمین ترکی-فارسی شامل ارتفاعات کشیده شده از غرب به شرق، از آناتولی و کوه‌های آلپس شروع شده و با گذر از میان فلات ایران تا کناره‌های ناهموار دشت‌های هند امتداد می‌یابد. از شمال به جنوب نیز وسعتی از آسیای میانه تا اقیانوس هند دارد. این سرزمین دارای فرهنگی مشترک پارسی و شهرمحور است که با بازماندگان سلسله‌های حاکم ترک که قبلاً کوچ‌نشین بودند و از قرن یازدهم تا قرن نوزدهم بر منطقه تسلط داشتند، در هم آمیخته است.

بخش آخر فصل ۱ الگوی کلاسیک ابن خلدون در نظام سیاسی خاورمیانه در افغانستان را مطرح می‌کند. در قرن چهاردهم، این کار او دو جامعه و تمدن کاملاً متفاوت را مطرح کرد: یکی "تمدن صحرانشینی" بر پایه‌ی کشاورزی معیشتی (نوعی کشاورزی که محصولات آن فقط برای تأمین هزینه‌های کشاورز و خانواده‌ی او استفاده می‌شود) و دامداری در مناطق حاشیه‌ای، و دیگری "تمدن یک‌جانشینی" بر پایه‌ی مازاد محصولات کشاورزی در دره‌ها یا جلگه‌های پر آب که منجر به پیدایش شهرها شد. نهاد اجتماعی اولیه متکی بر روابط خویشاوندی بود، تا حدودی برابری طلب بودند و اتحاد اجتماعی محکمی را به هنگام فقر منابع مادی به نمایش می‌گذاشتند. نهاد اجتماعی ثانویه، طبقات اجتماعی بر اساس سلسله‌مراتبی و انبوه ثروت فراوان داشتند. هویت بر مبنای اقامت، همبستگی اجتماعی اندک، اما وابستگی شدید اقتصادی به یکدیگر از

ویژگی‌های دیگر این گروه بود. این ناهمگونی هنوز از مشخصه‌های افغانستان است و همچنان تأثیر بسزایی در اداره‌ی کشور دارد. افغانستان همواره دو دنیای متفاوت داشته که هیچ‌گاه در یک حوزه‌ی سیاسی واحد، مشارکت نداشته‌اند. دو دنیای غیر یکپارچه اما در تعامل با یکدیگر. همین الگوهای متفاوت معیشتی، نظام اجتماعی و ساختارهای سیاسی منطقه‌ای به مدت طولانی زمینه‌ساز تقسیمات قومی و قبیله‌ای بوده‌اند. همچنین این الگوها عناصری از زندگی مادی و نظام اجتماعی را تشکیل می‌دادند که قرن‌ها یا حتی هزاره‌ها پابرجا بوده و چهارچوبی را برای زندگی روزمره تعیین می‌کرده‌اند که هنوز هم مردم مطابق با آن چهارچوب زندگی می‌کنند.

فصل دوم الگوهای پیشامدرن اقتدار سیاسی و گروه‌هایی را که از آن برخوردار بودند بررسی می‌کند. در این دوره دولت‌های ملی وجود نداشتند و مناطق مختلف، بخش‌هایی از امپراتوری‌های گوناگون بودند. این فصل به چگونگی (و انواع) تصرف این سرزمین می‌پردازد، و اینکه چگونه همان حکومت خود را مشروعیت می‌بخشیدند، و روابط آن‌ها با ساکنان مناطق حاشیه‌ای چگونه بود.

در دوران ترکی-فارسی، اعمال نفوذ و اقتدار حاکمان در پهنه‌ی کشور یکسان نبود. بلکه فقط در مناطق شهری و در زمین‌های کشاورزی متمرکز بود که سود بیشتری عایدشان می‌کرد، نظارت مستقیم اعمال می‌کردند. آن‌ها در برخورد با مردمی که اقتصاد معیشتی ضعیفی داشتند از استراتژی‌های حاکمیت غیرمستقیم استفاده می‌کردند. مردم این مناطق نه تنها هزینه‌های دولت را جبران نمی‌کردند بلکه موقعیت آن‌ها در کوه‌های دورافتاده، بیابان‌ها و علفزارها، نوعی سنگرهای طبیعی در برابر حمله برایشان فراهم می‌آورد. اما رابطه بین مرکز حکومت و این مناطق حاشیه‌ای بسیار حائز اهمیت بود زیرا اگر اقتدار دولت ضعیف می‌شد، اغلب اوقات همین گروه‌های قبیله‌ای از مناطق دورافتاده بودند که رژیم‌های موجود را سرنگون می‌کردند. گروه‌های قبیله‌ای که معمولاً در این امر موفق می‌شدند، ترک‌های منطقه‌ی استپی آسیای میانه بودند. ساختار قبیله‌ای ترک‌ها بر اساس سلسله‌مراتب بود و این ویژگی باعث برتری آن‌ها نسبت به گروه‌های قبیله‌ای تساوی طلب شده بود. ترک‌ها همچنین وارث سنت سواره‌نظام بودند که از نظر

نظامی در برابر افرادی که با پای پیاده می جنگیدند قاطعانه تأثیرگذارتر بودند، البته زمانی که سلاح‌های باروتی وارد میدان شدند.

در تاریخ مدرن افغانستان، تسلط طولانی مدت سلسله‌های ترک در منطقه کم‌رنگ شد و این موضوع به پشتون‌ها کمک کرد تا به عنوان حاکمان کشور مقام و جایگاهی برتر یابند. اما در حقیقت پشتون‌ها تا قبل از اواسط قرن هجدهم هرگز در افغانستان حاکم نبودند. در آن زمان، پشتون‌های درانی به عنوان نیروهای کمک نظامی در امپراتوری‌های صفوی و افشاری در ایران خدمت می کردند، پس از آن با اتخاذ ساختار حکومتی و تشکیلات نظامی رهبران سابق خود به قدرت رسیدند. در واقع احمدشاه درانی، بنیان‌گذار امپراتوری افغانستان، پس از به قتل رسیدن حامی ایرانی خود، نادرشاه افشار، کنترل بخش‌هایی از سرزمین‌هایی را که تحت سلطه‌ی او بود به دست گرفت. او و وارثانش سنت ترکی سلطنتی موروثی را به کشور تحمیل کردند و خواستار انتخاب حاکم فقط از سلاله‌ی سلطنت شدند.

فصل سوم فرسایش اقتدار حاکمان پیشین و الگوهای جدید دولت‌سازی مدرن را در قرن نوزدهم بررسی می کند. جنگ‌های انگلیس و افغانستان تجربه‌های دشواری بودند که دولت و جامعه افغانستان را متحول ساختند. در این بخش تمرکز بر پیامدهای این جنگ‌ها برای افغانستان بیشتر از توجه به خود جنگ‌ها است. از نظر روابط خارجی، حاکمان افغانستان در وضعیت متناقضی قرار گرفتند، زیرا در حالی که مردم افغانستان را به سوی بیگانه‌ستیزی سوق می دادند، خود وابستگی بیشتری به کمک‌های مالی رایج بریتانیا پیدا می کردند. حاکمان پی در پی داخلی، سعی در قدرتمندتر ساختن دولت مرکزی داشتند، اما موفق نشدند تا اینکه امیر عبدالرحمن در سال ۱۸۸۰ بر تخت سلطنت نشست. آگاهی از اینکه او چه کاری را و به چه قیمتی انجام داده برای افغانستان امروز مهم و قابل توجه است. هر یک از حاکمان در دوران حکومت خود تلاش کردند تا الگوی دولت عبدالرحمن را حفظ کنند حتی در زمانی که این روش در کشور ویرانی به ارمغان آورد. همه‌ی آن‌ها بر این باور عبدالرحمن صحنه می گذاشتند که قدرت فقط باید در دست حاکمان باشد و مردم افغانستان نباید هیچ نقشی در دولت داشته باشند.

اگرچه "امیر آهنین" بیش از یک قرن است که مرده است، اما سایه‌ی زامبی مانند او هنوز هم بر سر افغانستان و سیاست‌های این کشور گسترده است.

در فصل چهارم، سرنوشت حاکمان افغانستان و رژیم‌های آن‌ها در قرن بیستم تجزیه و تحلیل می‌شود. بعضی از آن‌ها موفق‌تر از دیگران بودند، اما یک چیز در همه‌ی آن‌ها مشترک بود: پایان غیرمنتظره‌ی سلطنتشان. در این دوره هر یک از حاکمان افغان یا در زمان قدرت ترور شدند یا به تبعید رانده شدند. اگرچه این رویدادها در نگاه اول بیش از حد بغرنج به نظر می‌رسند، اما می‌توان آن‌ها را به سه دوره‌ی متمایز تقسیم کرد: ۱۹۲۹-۱۹۰۱، ۱۹۷۸-۱۹۲۹ و ۲۰۰۱-۱۹۷۸.

۱۹۰۱-۱۹۲۹: این دوره با تقاضای اصلاح قانون اساسی در افغانستان و رهایی از کنترل انگلیس مشخص می‌شود. این مطالبات هر دو در زمان شاه امان‌الله (۱۹۲۹-۱۹۱۹) محقق شد. اما تلاش‌های برای مدرن‌سازی افغانستان منجر به واکنشی شدید و سپس جنگ داخلی شد که او را مجبور به استعفا کرد. سپس محمد نادرشاه قبایل پشتون شرقی را در مخالفت با اولین امیر تاجیک در این کشور بسیج کرد، پس از آن سلسله‌ی جدید مصاحبین، تحت حاکمیت محمد نادرشاه تاج و تخت را به دست گرفت.

۱۹۲۹-۱۹۷۸: ویژگی دوره‌ی مصاحبین اصلاحات اقتصادی و اجتماعی محافظه‌کارانه بود. ظاهرشاه پس از سه دهه سلطنت موافقت کرد که در قانون اساسی ۱۹۶۴ یک نظام محدود پارلمانی برقرار کند. اما چنین دستکاری سیاسی‌ای نمی‌توانست فشارهای ناشی از مدرن‌سازی نظامی و اقتصادی کشور را که از طریق رقابت جنگ سرد بین ایالات متحده و اتحاد جماهیر شوروی تأمین بودجه می‌شد، مهار کند. ظاهرشاه در سال ۱۹۷۳ توسط پسرعموی خود داود برکنار شد، سپس داود خود قدرت را به دست گرفت و تا زمان قتلش در سال ۱۹۷۸ به عنوان حکمران باقی ماند.

۱۹۷۸-۲۰۰۱: مشخصه‌ی دو دهه‌ی آخر قرن بیستم تحمیل دوایدنولوژی افراطی بر افغانستان است. ابتدا تلاش ناموفق برای اجرای سیاست‌های انقلابی اجتماعی و

اقتصادی توسط رژیم کمونیستی بود که در دهه‌ی ۱۹۸۰ منجر به حمله‌ی شوروی و اشغال کشور شد. عقب‌نشینی روسیه در سال ۱۹۸۹ منجر به آغاز یک دوره جنگ داخلی شد که طی آن ساختار رسمی دولت فروپاشید و سپس باعث ظهور طالبان و رژیم مرتجع اسلامی آن‌ها شد. سیاست‌های طالبان برای تغییر جامعه‌ی افغانستان درست به اندازه‌ی سیاست‌های کمونیست افراطی بود، اما در جهت مخالف.

در طول این دوره، درگیری‌ها و تضادهای بسیاری وجود داشت. موضوع تغییرات اجتماعی و روند آن یکی از خشونت‌آمیزترین نمونه‌ها بود. این موضوع غالباً به‌عنوان شکاف روستایی/شهری، یا مذهبی/سکولار توصیف می‌شد، اما در واقعیت این تقسیم‌بندی پیچیده‌تر بود زیرا موقعیت افراد بسته به موضوع مورد بحث متفاوت بود. با این وجود آنچه که نمی‌توان انکار کرد این است که در طول قرن بیستم، الگویی ایجاد شد که در آن جناح‌هایی با ایدئولوژی‌های مخالف به شیوه‌ای خشونت‌بار جان‌شین یکدیگر می‌شدند و هر یک به عوامل کمتری برای سازش نشان می‌دادند. در نتیجه، در پی این درگیری‌ها روند بازآفرینی دولت به دلایل دشوارتر شد. استقرار مجدد به‌ظاهر آسان دولت مرکزی پس از جنگ داخلی در سال ۱۹۷۹ با عدم توانایی مطلق در بازگرداندن ثبات داخلی طی دهه‌ی ۱۹۹۰ در تقابل قرار گرفت. علل علاحی قدرت‌های بزرگ خارجی به افغانستان از جمله عوامل بیرونی بود که تغییر کرده بودند. این موضوع منجر به کاهش چشمگیر جریان کمک‌های خارجی به کشور شد و برای کشورهای همسایه فرصتی ایجاد کرد تا در امور افغانستان دخالت کنند. تعدادی عوامل داخلی نیز وجود داشت که بازگرداندن نظم سیاسی را دشوارتر می‌ساخت. گروهی از کارگزاران قدرت منطقه‌ای و قومی ظهور کرده بودند که در مقابل رجال حکومت مستقر در کابل بایستند. از طرفی گروه‌های اسلام‌گرای خارجی نقش بیشتری در سیاست افغانستان داشتند و از ضعف افغانستان برای اهداف خود سوءاستفاده می‌کردند. ساختار دولت نیز به‌قدری ضعیف بود که بزرگانی که زمام امور را در دست داشتند از رقبای ضعیف‌تر خود قدرتمندتر نبودند. اما بدترین آسیب از جانب خود افغان‌ها صورت گرفت: افغان‌ها با ایجاد هرج و مرج و غیرقابل کنترل کردن کشور، اشغالگر خارجی را وادار به عقب‌نشینی

کردند، اما ناخواسته کشور برای هر مقام دیگری نیز غیرقابل کنترل شد.

فصل پنجم نگاهی دارد به دهه‌ی اول قرن بیست و یکم در افغانستان. با پایان قرن بیستم، تعداد بیشتری از افغان‌ها درگیر مبارزات سیاسی و نظامی شدند، مبارزاتی که قبلاً از آن‌ها فاصله گرفته بودند. رزمنده یا پناهنده یا قربانی جنگ و بی‌نظمی، هر چه که بود فقط تعداد کمی از آن‌ها از آشفته‌گی موجود در کشور نجات یافتند. گروه‌های قومی و منطقه‌ای در افغانستان از نظر سیاسی و نظامی توانمند شده بودند و توانستند روند متمرکزسازی قدرت را که توسط امیر عبدالرحمن تحمیل شده بود معکوس کنند. باین وجود، هنگامی که جامعه‌ی بین‌المللی در صدد ایجاد قانون اساسی جدید در افغانستان برآمد، جای آنکه این کار را از نقطه آغاز کند سعی در بازگرداندن نهادهای پیشین داشت. این موضوع باعث شد دوباره اختلافات طولانی مدت در خصوص روابط دولت ملی با جوامع محلی، مشروعیت دولت‌ها و حاکمان، و رابطه‌ای که افغانستان باید با جهان خارج داشته باشد، آشکار شوند. البته توجه چندانی به دستاوردهای ترویج سیاست‌های اجتماعی مربوط به زنان، حقوق فردی و آموزش همگانی صورت نگرفت، چراکه این موضوعات مدت‌هاست در افغانستان مورد بی‌اعتناست. سرانجام موفقیت اولیه این روند متوقف شد و تا سال ۲۰۰۵ کم‌وبیش محکم به شکست شد. گروه طالبان که در سال ۲۰۰۱ از کشور رانده شده بودند، برای اقدام به شورش در جنوب و شرق کشور بازگشتند.

همان‌طور که در بخش نتیجه‌گیری نیز توضیح خواهم داد، با بررسی موقعیت‌هایی که افغان‌ها در آن‌ها الگوهای گذشته را پذیرا بوده‌اند و موقعیت‌هایی که آن‌ها را نقض کرده‌اند، می‌توان مشکلات افغانستان در طول دهه‌ی اخیر را به‌بهترین وجه درک کرد. چشم‌انداز ایجاد ثبات در افغانستان به این مسئله بستگی دارد که آیا می‌توان این مشکلات را به‌گونه‌ای برطرف ساخت که مورد پذیرش مردم افغانستان قرار گیرد یا خیر.

رویکرد کتاب

اگرچه این کتاب کاملاً بر اساس تاریخ افغانستان و حاکمان آن بنا شده، اما به عنوان یک مردم شناس، تجربه‌ی تحقیق اصلی من در چهارچوب مطالعات قوم‌شناختی، در برخورد با مردم عادی شکل گرفت. این افراد علاقه‌ی چندانی به ایدئولوژی دیگران نداشتند، تا حدی به این دلیل که هویت‌های فرهنگی و مذهبی آن‌ها کاملاً تثبیت شده و پابرجا بود. اگر این کتاب بتواند پارافراتر از محدوده‌ی مورد توجه خود بگذارد، می‌توان شرح طولانی‌تری از چگونگی ارزیابی چنین مردمانی از رهبران و سیاست‌های ایشان، به آن افزود. از آن جهت که این مردم بیشتر به مسائل محلی توجه داشته‌اند، نقش آن‌ها در سیاست‌های ملی همواره محدود بوده است. اگر دولت انتظارات اساسی و نیازهای مردمش را برآورده می‌ساخت و آن‌ها را به حال خود می‌گذاشت، مردم دیگر به آنچه حاکمان در کابل انجام می‌دادند اهمیتی نمی‌دادند. اگر دولت نمی‌توانست انتظارات اساسی و نیازهای مردمش را برآورده سازد، آنگاه وای به حال آن حاکمی که رضایت عرف‌گونه‌ی مردم را با انفعال سیاسی آن‌ها اشتباه می‌گرفت. هرگز نباید این واقعیت را نادیده بگیریم که نوک کوه یخ روی توده‌ای بسیار عظیم‌تر شناور است که اگرچه قابل مشاهده نیست، اما آهنگ حرکت آن را تنظیم می‌کند.

اگر تحلیل اوضاع افغانستان معاصر را با تاریخ طولانی مدت آن در هم آمیزیم مشکلات خاص آن نمایان خواهد شد. هرچه گذشته دورتر باشد، خلاصه کردن آن ساده‌تر است، اما مقایسه‌ی پنجاه سال گذشته‌ی افغانستان با الگوهای قبل از آن فرصتی عالی برای کشف برخی از نیروها و ساختارهای بنیادینی فراهم می‌کند که سیاست معاصر افغانستان را شکل داده و آن را از قرون گذشته متمایز کرده‌اند. با این وجود، به دلایل قانع‌کننده، نوشتن، آن‌هم به طور قاطع و معتبر در مورد قرن بیستم (چه برسد

به قرن بیست و یکم) به عنوان تاریخ، برای کسی که عمر خود را در همان قرن گذرانده است، به راحتی میسر نمی شود. آنچه ویلیام فاکنر^۱ درباره ی جنوب آمریکا گفت در مورد افغانستان نیز صادق است: در افغانستان گذشته هنوز گذشته نیست (جایی که گذران یک قرن در آن همچون گذران یک دهه در کشورهای دیگر است). مشکلات بزرگ دیگری هم وجود دارد: اینکه مردم قرن بیستم هنوز زنده هستند و شاید اعتراض کنند که آنجا بوده اند و اتفاقات را جور دیگری دیده اند. از طرف دیگر، این ناظران معاصر تقریباً همیشه اهمیت وقایع را آن طور که اتفاق افتاده تشخیص نمی دهند و تمایل به حزب گرایی توأم با رویا پردازی دارند (اگر دلیل می خواهید روزنامه های زرد قدیمی را بخوانید). تاریخ افغانستان معاصر اگرچه پیچیده است اما مهم نیست، پس با توجه و عنایت به زمینه های تاریخی، می توان آن را بهتر درک کرد، زیرا افغانستان امروز هنوز هم نقش مهمی در سیاست ایفا می کند. خوانندگان این کتاب در آینده این شانس را خواهند داشت که با دقت بیشتری بوضوح تاریخی مرا تشخیص دهند.

ساختار اساسی این تحلیل بر آن است تا الگوهای نظری را در برابر رویدادها و رویدادها را در برابر الگوهای نظری در بوته ی تحلیل قرار دهد تا هر دو را روشن سازد. ضمناً مطالب با سیری روایی ارانه می شوند، چون در این صورت کتاب برای آن دسته از خوانندگانی که علاقه ی چندانی به این الگوها ندارند، باز هم جذاب به نظر می رسد. این رویکرد ناقض قاعده ی کلی پست مدرن است که می گوید نویسندگان باید از تحمیل "روایت فراتاریخی" به وقایع به ویژه رویدادهای اخیر پرهیز کنند، چراکه نباید دیدگاه یا تفسیر هیچ شخصی را نسبت به دیگران برتر دانست. افسوس که این نویسنده به روایت (فراتاریخی یا غیر آن) معتاد است. بی فایده است که او را به خاطر ترجیح تفسیرهای خود در کتاب خودش مورد سرزنش قرار دهیم. زیرا این کار نه او را متوقف خواهد کرد و نه حتی خجالت زده. سایر نویسندگان ممکن است برای اثبات این اشتباه او خشمگین شوند، اما هرچه او بیشتر اشتباه کند، کتاب های آن نویسندگان بهتر خواهد بود. از آنجایی که هیچ تفسیری نمی تواند حقیقتاً کلام آخر را بگوید، پس هر کتابی باید تفسیر و کلام خود را ارانه دهد. این تفسیر و کلام من است.